

حلما

سهیلا سپهری*

کارت‌ها را روی میزش کوبیدم و درحالی که تمام تلاشم را می‌کردم تا مشت‌های حواله‌اش نکنم، گفتم: «ببینید آقای محترم! من دارم دانشگاه می‌رم. استخدام رسمی هستم. سربازی هم رفتم. به خدا، به پیر، به پیغمبر، من هیچی برای خودم از شما نمی‌خوام. اصلاً بیارید کتبا براتون بنویسم و امضا کنم. من فقط می‌خوام...»

بغض کار خودش را کرد و دوباره نفسم را گرفت. زبانم موفق نشد جمله‌ام را به پایان برساند، اما چشم‌های بارانی‌ام به مرد روبه‌رویم التماس می‌کردند. مرد نگاهی به چشمان پر حیرت من انداخت. کارت‌ها را دسته کرد و به طرفم گرفت: «برادر من! عزیز من! آخه چرا متوجه نمی‌شی من چی می‌گم. این چیزی که شما می‌خوای غیرممکنه. من تمام پرونده‌ها رو زیرورو کردم. حتی یک ساعت سابقه برای ایشون ثبت نشده. درخواست شما خلاف قوانینه، وگرنه اونجا که ارث پدری بنده نیست. یه نامه برات می‌زدم می‌رفتی پی کارت و دعای می‌کردی ولی نمی‌شه.»

با صدایی لرزان گفتم: «خواهش می‌کنم قبول کنید. این حداقل کاریه که می‌شه براتش کرد.»
بی‌حوصله‌تر از قبل گفتم: «عرض کردم نمی‌شه آقا. ایشون باید همون وقتا می‌اومدن و تشکیل پرونده می‌دادن.»

عصبی شدم و از میان دندان‌هایم غریدم: «نخواستی که پرونده داشته باشه.» برایش شمرده‌شمرده هجی کردم: «نخواستی که می‌فهمید یعنی چی؟ خودش نخواسته.»

لبخند مصنوعی زد و گفت: «خدا خیرت بده! منم که دارم همین رو عرض می‌کنم. ایشون اگه قبلاً این کار رو نکرده، الانم حتماً راضی نیست دیگه! بیا برو و اون بنده خدا رو دفن کن. خوبی نداره! به قول خودت الان چهار روزه میت بلا تکلیف توی سردخونه مونده.»

گیج و مومنگ نگاهش کردم. میت؟! به چه کسی می‌گفت میت؟! به حلمای من؟! شانه‌هایم از سنگینی این حرف‌ها پرید. انگار که تازه خبر رفتنش را به من داده باشند. نه! انگار قصه رفتنش قرار نبود برای من کهنه شود. با هر بار شنیدنش، پتک می‌شد و بر سرم فرود می‌آمد. برای لحظاتی آن قدر غرق در خواهش و التماس شده بودم که یادم رفته بود حلمای رفته. که دیگر نیست! تصویر

زیبای بودنش را در برگ‌برگ دفتر قلبم حک کرده بودم و با هر بار تکرار رفتنش، ذهنم از یادش پر و خالی می‌شد و سینه‌ام از بی‌نفسی آتش می‌گرفت. اشک‌هایی که چند ساعتی بود پشت مژه‌هایم محصورشان کرده بودم، بالاخره آزاد شدند و سیلابی شور روی گونه‌هایم روان شد. چرا قلبم رفتنش را باور نمی‌کرد؟ به‌راستی چهار روز بود آرام و قرار من رفته بود؟ چهار روز بود که حلما آرام و قرار گرفته بود؟ فکر می‌کنم تا یادم بیاید پس از چند سال خوابیده است؟ بدون کابوس! بدون قرص‌های آرام‌بخش! بیست و چند سال پیش، خواب‌های خوش حلما را کنار نخل‌های سوخته خرمشهر زنده‌به‌گور کرده بودند، همراه تک‌تک آرزوهایش!

هنوز زود بود که تسلیم شوم. کارتها را گرفتم و پشت به مرد کردم تا اشک‌هایم را نبیند. به‌زحمت بغضم را فرودادم: «لطفاً پرونده‌ش رو نبندید! من دوباره برمی‌گردم. با دست پر.»
و صدای لا اله الا الله اعتراض‌آمیز مرد در صدای دویدم گم شد.

از تاکسی پیاده شدم و سرم را تا جایی که می‌شد پایین انداختم تا چشمم به پارچه‌های سیاه و پیام‌های تسلیت نیفتد، اما اعلامیه‌ی ترحیمی که به در خانه سنجاق شده بود، سند معتبر رفتنش بود. در را که باز کردم، عطر آشنایش مشامم را نوازش کرد. چهار روز بود که رفته بود، ولی همه‌ی خانه هنوز هم بوی بودنش را می‌داد به‌جز باغچه‌اش! باغچه‌اش انگار رفتنش را حس کرده بود که در روزهای آغازین بهار، حال‌وهوای پاییز را به خود گرفته بود. دلم می‌خواست کنار باغچه‌اش بنشینم و پایه‌پای گل‌ها برایش عزاداری کنم، اما وقت تنگ بود و دقیقه‌ها نامردانه و با شتاب می‌گذشتند و فرصت‌هایم را از من می‌ربودند.

دوان‌دوان به خانه رفتم و راه اتاقش را در پیش گرفتم. دیدن جای خالی‌اش مثل سنگ لحد بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد. به‌سرعت سر صندوقچه‌ی قدیمی‌اش رفتم. دفتر کهنه و رنگ‌ورورفته را برداشتم و از اتاق بیرون دویدم. تمام طول راه دفتر را به سینه فشردم. می‌دانستم به این کار راضی نیست، اما این تنها راه باقی‌مانده بود. نگاهی به ساعت کردم. وقت اداری رو به پایان بود. باید عجله می‌کردم.

کمتر از یک ساعت بعد، پشت در اتاقی ایستاده بودم که صاحبش می‌توانست آخرین برگ از دفتر زندگی حلما را به‌خوشی بنویسد. نفسی تازه کردم و بدون در زدن وارد شدم. کسی پشت میز منشی نبود. ظاهراً منشی‌اش رفته بود. دعا کردم خودش نرفته باشد! جلو رفتم و در زدم. کسی جواب نداد. دوباره در زدم، باز هم بی‌جواب ماندم. وقت ملاحظیات نبود. به خود جرئت دادم و لای در را باز کردم. عطر آشنایی در بینی‌ام پیچید. نگاهم چند شاخه گل یاس را در گلدان روی میز شکار کرد و فهمیدم راه را درست آمده‌ام.

صدای الله اکبری مردانه، حواسم را از غنچه‌های یاس معطر پرت کرد. به‌طرف صدا چرخیدم و بلافاصله شناختمش! خودش بود! در این چند سال، حلما آن‌قدر از او برایم گفته بود که با یک نگاه

بشناسمش. طبق گفته‌های حلما نباید سن و سال زیادی می‌داشت، اما تمام موها و محاسنش به برف نشسته بودند. درست مثل حلما!

- السلام علیکم و رحمة الله و برکاته... الله اکبر... الله اکبر... الله اکبر.
- سلام.

- سلامٌ علیکم و رحمة الله.

به رویم لبخند زد و من مجذوب لبخندش شدم. بی‌شک حلما هم عاشق همین لبخندش شده بود! به تلاشش برای بلند شدن از سر سجاده نگاه کردم و تازه وقتی ایستاد، جای خالی یک پا را در قد و قامت مردانه‌اش دیدم.

- شما رو قبلاً جایی ندیدم جوون اما... چشمات! چشمات خیلی برام آشناست!

حلما گفته بود تیرانداز ماهر است. درست به هدف زده بود، اما چشم‌های من کجا و چشم‌های حلما کجا؟ چشم‌های من هرگز به زیبایی چشم‌های او نبودند. شاید هم غمی که همیشه در چشمانش خانه داشت، چشم‌های او را زیباتر می‌کرد. فکر کردم چه تن صدای گرم و گیرایی دارد با کمی هم ته‌لهجه جنوبی!

- با بنده امری بود؟

لحن سؤالش متواضعانه و مهمان‌نوازانه بود، اما ستاره‌های روی دوشش اجازه نمی‌داد راحت باشم و مرا به من و من انداخت.

- ب...بله... بس... سردار!

پشت میز نشست. دستان بزرگش را به هم قلاب کرد و نگاه نافذش را به چشمانم دوخت. نگاهی که سعی داشت راز چشم‌هایم را کشف کند.
- بنده در خدمتم.

نباید از درجه‌هایم می‌ترسیدم. وقتی برای تلف کردن نداشتم. دفتر را به‌طرفش گرفتم.

- این امانتی برای شماست... از طرف... حلما!

نگاهش سوی دفتر کشیده شد و پریدن رنگ از صورتش را به‌وضوح دیدم. لب‌هایش آشکارا شروع به لرزش کردند. همین‌طور مردمک چشم‌هایش. پس هنوز حلما را فراموش نکرده بود. حق هم داشت! حلما فراموش‌شدنی نبود! حالا او هم مثل من لکنت گرفته بود.

- ح... حالش... چطور؟

چشم‌هایم به سرعت بارانی شدند. تابه‌حال هیچ‌کس به‌جز من حالش را نپرسیده بود. قبلاً را نمی‌دانم، اما مطمئناً حال حلما الان دیگر خوب بود!

- مُرده!

جان‌کنم برای گفتن این یک کلمه و او ناباورانه و با درد چشم‌هایش را بست. دست لرزانش آهسته‌آهسته بالا آمد و روی قفسه سینه‌اش نشست. او هم قلبش درد داشت؛ مثل حلما، مثل من.

اشک‌هایم را پاک کردم. دفتر را روی میز گذاشتم. درست کنار گل‌های یاس. چشمانش را باز کرد. چشم‌هایش دیگر هیچ نشانی از اقتدار دقیقی اول را نداشتند. هرچه در آیینۀ محاسن جوگندمی‌اش گم شد. دستش را از روی قلبش برداشت و روی دفتر گذاشت. قطره‌ای اشک از روی گونه‌اش سُر خورد و روی جلد کهنه دفتر نشست. انگشتانش روی اسم حلمای حک‌شده بر دفتر می‌رفت و می‌آمد. با احترام و نوازش گرانه. نگاه اشکی‌اش را تا صورتم بالا کشید.

- تو پسرشی؟

بغض اجازه حرف زدن نمی‌داد. فقط سری تکان دادم.

- چشمت... چشمای حلماست! اسمت چیه؟

نگاهم روی ایتیک روی سینه‌اش سُر خورد. حلما اسم او را برای من به یادگار گذاشته بود. با لبخند گفتیم: «ماهد!»

صدای شکستن بغض سکوت اتاق را در هم شکست. چشم‌های من هم می‌باریدند و نمی‌دانم چرا داغ حلما برایم سرد نمی‌شد؛ او زودتر به خودش آمد. من اما در دریای غم غرق شده بودم. حلما برای او عشقی جامانده در سال‌های دور جوانی بود، ولی برای من همه گذشته و حال و آینده‌ام. جعبه دستمال را به طرفم گرفت. چندتایی برداشتم و صورتم را پاک کردم. خودش دستمالی از جیبش درآورد و با آن صورتش را پاک کرد. گلدوزی‌های کناره دستمال زیادی آشنا بودند. من هم یکی شبیه به آن را در جیبم داشتم.

- کی این اتفاق افتاد؟

- چهار روزه!

- اجازه دارم برم سر خاکش؟

من و من کردم: «هنوز... هنوز خاکش نکردیم. جسدش هنوز توی سردخونه‌س.»

ناباورانه نگاهم کرد.

- برای چی؟ مشکلی بوده؟

دیگر وقتش بود. باید می‌گفتم.

- می‌خوام توی قطعۀ شهدا دفن بشه.

- اما...!

دردمندانه میان حرفش پریدم: «شما دیگه اما نیارید سردار! از بقیه توقعی ندارم چون حلما رو نمی‌شناسن، اما شما دیگه اما نیارید. شما که بهتر از هرکسی اون رو می‌شناسید و می‌دونید که حلما، لایق‌ترین آدم برای عنوان شهیده. شما که شاهد بودید بعثیا چی به سر روح و جسم حلما آوردند و چطور نجابت و شرافتش رو گرفتند.»

به خودم اشاره کردم. بغضی که همه این سال‌ها نفسم را تنگ کرده بود، سر باز کرد: «چطور یه بچهٔ حروم توی دامنش گذاشتند».

مکتی کردم تا شاید بغض امان دهد حرفم را ادامه دهم: «مادر من تنها چهار روزه که راحت خوابیده. به خدایی خدا قسم! به تک‌تک آیه‌های قرآن قسم! یک شب... یک شب بدون کابوس اون روزا نخوابید ... بدون کابوس اون نامردایی که... دامنش رو لک‌دار کردند».

پیشانی‌اش سرخ شد و رگ‌های گردنش بیرون زدند. غیرت در خورش قل‌قل می‌جوشید. دستش را به نشانهٔ سکوت بالا آورد، اما من نتوانستم ساکت بمانم. به گلویم که از فرط عذاب و غیرت ورم کرده بود، اشاره کردم: «بذارید بگم سردار! یه عمره که دارم خفه می‌شم! تا وقتی حلما بود، اجازه نمی‌داد حرفی بزنم اما حالا که رفته، بذارید بگم. وقتی بعثیا حلما رو توی خرمنشهر دستگیرش کردند، هفده سالش بود... یه دختر عاشق با کلی آرزوی قشنگ، اما وقتی بعد از سی و چند روز جنازهٔ نیمه‌جوش رو توی نخلستون رها کردند، چیزی از حلما باقی نمونه بود. اون زن دیگه حلما نبود. یه مردهٔ متحرک بود با یه بچه توی شکمش. با شناسنامهٔ پاک. بی سند از زواج. وسط یه خانوادهٔ عرب متعصب. مادر من، حلما من، اگه در عنفوان جوانی پیر شد، اگه رفت و خودش رو گم‌و‌گور کرد، به‌خاطر آبروی خودش و خانوادهٔ متعصبش نبود. به‌خاطر شما بود».

روی پیشانی‌اش دانه‌های درشت عرق نشسته بود. دستمال گلدوزی‌شده را به پیشانی‌اش کشید و به‌سختی گفت: «من همهٔ اینا رو می‌دونم. از اعترافات اسرای بعضی چیزایی فهمیده بودم اما غیرتم اجازه نمی‌داد باور کنم. ولی وقتی که رفت و هیچ نشونی از خودش باقی نگذاشت، فهمیدم همه‌چیز راسته. فهمیدم اون نامردا چی به سر ناموس من آوردن».

خشمش را فروخورد و ادامه داد: «من خیلی دنبالش گشتم. می‌خواستم پیداش کنم و مرهم درداش بشم. می‌خواستم بهش بگم که اون مقصر نبوده. همهٔ ما در این جنگ نابرابر چیزایی از دست دادیم و اون بیشتر از همهٔ ما. نمی‌خواستم تنهایی درد بکشه، اما پیداش نکردم. یه جوری رفت که انگار از اول نبوده».

– رفت چون از شما خجالت می‌کشید. نمی‌خواست خودش و یه بچهٔ حرومی رو به شما تحمیل کنه.

دستش دوباره روی قلبش مشت شد. می‌فهمیدمش. او هم به‌اندازهٔ حلما درد کشیده بود و شاید از او هم بیشتر. باید مرد باشی تا مردی را که ناموشش را بی‌حرمت کرده‌اند، بفهمی!

– من به حلما بد کردم. اگه اون روز تنه‌اش نمی‌داشتم، شاید این اتفاق براش نمی‌افتاد.

– حلما هرگز از شما دلگیر نبود. اون همیشه ازتون مثل یک اسطوره حرف می‌زد.

باز دستی نوازش‌گونه بر دفتر کشید و با افسوس سرش را تکان داد. نگاه پرتماسم را به نگاه غمگینش دوختم.

– سردار! به نظر شما حلما جانبا ز نبود؟! به خداوندی خدا صدمه‌ای که اون روزا به روح و جسمش

خورد، توی درصدهای جانبازی نمی‌گنجه. حلما شاید دست و پای جنگ نداده باشه، اما آرامش و آینده‌ش رو فدا کرده. روح حلما توی همون روزا مرد. من هرگز لبخند مادرم رو ندیدم سردار. هرگز!

- به اون آقایون توی بنیاد هم گفتم. من خدمتم رو رفتم. الان هم دانشجوی بهترین دانشگاه تهرانم. شغل آبرومندی هم دارم که مخارجم رو تأمین می‌کنه. من بعد از این همه سال دنبال مزایای ایثارگری نیستم. من فقط می‌خوام مادرم به حقش برسه. می‌خوام آرامگاه ابدی حلمای من، جایی باشه که اونجا آرامش داشته باشه و آوازه صبر و نجابت و معصومیتش همه‌جا بییچه. پدرانم نگاهم کرد. لبخندی گرم بر صورتش نشست که با چشم‌های ترش عجیب در تضاد بود.

- یه شماره تماس برام بذار. یه کم وقت می‌خوام. ان شاءالله شرمندۀ تو و مادرت نمی‌شم. دو روزی از ملاقاتم با سردار گذشت، اما هیچ تماسی از او نداشتم. دیگه بیش از آن نمی‌توانستم پیکر مادرم را در سردخانه نگه دارم. همراه کارکنان بهشت زهرا تابوت را روی زمین گذاشتم. غریبی چیز تازه‌ای برای حلما نبود، او همیشه غریب بود، اما باز هم دلم از غریبی‌اش گرفت. نگاهی به گور تنگ و تاریک انداختم. وقت وداع آخر بود! کفن را از صورتش کنار زدم. صورت سرد و مهتابی‌اش را بوسیدم و چشمان بسته‌اش را و جای زخم کهنه روی گونه‌اش را هم. اشک‌هایم کفن سفیدش را خیس می‌کردند. در فراق از دست دادن تنها کس زندگی‌ام ناله می‌زدم و هیچ‌کس نبود تا تسلائی دلم باشد. دلم از غریبی خودم هم گرفت.

در حال‌وهوای خودم بودم که دستی روی شانم نشست. حدس زدم کارکنان بهشت زهرا باشند. چه زود می‌خواستند او را از من بگیرند! چه نامهربان بودند! همان دست شانم را فشرده. قلمم گرم شد. انگار کسی پیدا شده بود که با من همدردی کند! سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و های‌های گریستم. در آن لحظه‌های پردرد، دلم تنها یک تکیه‌گاه می‌خواست. حتی اگر آن تکیه‌گاه، سینه یک گورکن بود یا کارگر غسلخانه!

تپش‌های یک‌درمیان قلبش آرامم کرد. کمی خود را جمع‌وجور کردم. سرم را از سینه‌اش بلند کردم و تازه شناختمش! خبری از یونیفرم سبزرنگ و ستاره‌های روی دوشش نبود. یک پیراهن سیاه ساده بر تن زده بود و کاغذی در یک دست و چند شاخه یاس هم در دست دیگرش داشت. عطر خوش یاس را نفس کشیدم. چشم‌های هر دویمان پر از اشک بود، اما دیگر چشم‌های اشکی‌اش هم نمی‌توانست دلم را با او نرم کند. طلبکارانه نگاهش کردم. حرف نگاهم را خواند. لبخندی زد و قبل از آنکه حرف ناشایستی بزنم، کاغذ را به‌طرفم گرفت. تایی کاغذ را باز کردم. چشمانم به‌سختی خطوط نامه را می‌دیدند. قطره اشکی از چشمم روی کلمات تایپ‌شده سیاه‌رنگ چکید. حالا بهتر می‌دیدم. نگاه ابری‌ام از روی کلمات سیاهی که پایشان مهر آبی‌رنگی نشسته بود، گذشت و بر کلمات سرخ‌رنگ انتهای نامه باز بارید: «شهیده حلما...»